

رابین هود



رابین هود در حدود هفتصد سال قبل و در عهد پادشاهی ریچارد اول در انگلستان زندگی می کرد. در آن زمان بیشتر سرزمین انگلستان پوشیده از جنگلهای وسیعی بود که در آنها آهوان و سایر حیوانات وحشی زندگی می کردند.

رابین هود در حاشیه یکی از همین جنگلها به نام جنگل شروود به دنیا آمد. او از دوران کودکی علاقه زیادی به ورزشها و بازیهای صحرایی و مردانه آن زمان داشت و در آن بازیها و مخصوصا در تیراندازی خبره شده بود. مهارت او در تیر اندازی آنقدر زیاد بود که هیچ تیر اندازی توانایی رقابت با او رانداشت و همیشه جوایز مسابقه های تیراندازی را از آن خود می کرد. علاوه بر این، باهوش و بشاش بود و به آوازخوانی و بذله گویی عشق می ورزید. به همین علت تمام آشنایان او را دوست داشتند

اما وقوع حادثه ای او را به راهی کشاند که هرگز فکرش را هم نمی کرد. در آن زمان تمام حیوانهای وحشی جنگل به شخص شاه تعلق داشت و شکار آنها جرم محسوب می شد. شاه مامورانی در جنگل داشت که به آنها جنگلبان می گفتند و کار آنها دستگیری و تنبیه شکارچیان بود.

یک روز که رابین هود از جنگل می گذشت به گروهی از جنگلبانان برخورد. یکی از مردان آن گروه که به مهارت در تیراندازی شهرت داشت نسبت به رابین هود حسادت می ورزید و با دیده او شروع به متلک پرانی نموده، با اشاره به آهویی که در دوردست ها دیده می شد خطاب به رابین هود گفت: اگر می توانی آن آهو را با تیر شکار کن. رابین هود هم که عصبانی شده بود بدون تفکر درباره عواقب این کار، تیری در کمان گذاشت و بسوی آهو پرتاب مرد و آهو نقش بر زمین شد. جنگلبان از این شاهکار رابین

هود که طبعا خود قادر به انجام آن نبود عصبانی تر شد و به رابین هود گفت که او را به جرم کشتن آهوی پادشاه، دستگیر و اعدام خواهد کرد.

رابین پا به فرار گذاشت اما جنگلبانها به تعقیب او پرداختند و آنقدر به او نزدیک شدند که دیگر امیدی به فرار نبود. پس او به ناچار برگشت و کمان خود را محکم کشید و تیری به قلب آن مرد حسود انداخت. مرد حسود به زمین افتاد و مرد رابین هود هم از ترس دوستان آن مرد پا به فرار گذاشت. او که می دانست در صورت دستگیری توسط ماموران شاه کشته خواهد شد، از خانه متواری شده و از آن به بعد در جنگل زندگی می کرد. او برای تهیه غذا به شکار آهو و سایر حیوانات وحشی می پرداخت و البته سعی می کرد در مسیر حرکت جنگلبانها ظاهر نشود.

جوانان دیگری نیز؛ غیر از رابین هود؛ به زندگی در جنگل روی آورده بودند و رابین هود در مدتی کوتاه تمام آنها را در گروهی به سرکردگی خود متشکل کرد. قدرت این گروه آنقدر زیاد شد که بجای اینکه از جنگلبانها بترسند؛ جنگلبانها از آنها می ترسیدند.



افراد گروه لباس یک شکل می پوشیدند و هر کدام علاوه بر تیر و کمان؛ شمشیری کوتاه حمل می کردند. سرکرده آنها شیپوری شاخی داشت که در مواقع نیاز به یارانش در آن می دمید. زندگی آنها به خوشی (ولی با قانون شکنی) طی می شد. آنها گذشته از شکار حیوانات وحشی؛ ثروتمندانی را که از جنگل می گذشتند غارت می کردند.

با وجود اینکه رابین هود یک راهزن بود اما بخاطر خوبیهای او، دید مردم نیز نسبت به او مثبت بود. چون از فقرا دزدی نمی کرد و اغلب به آنها کمک نیز می کرد. به یارانش دستور داده بود که به زنان آسیب نرسانند و از آنها چیزی سرقت نکنند. وقتی به ضعیف ها ستمی می شد، او حق آنها را پس می گرفت. مثلاً یک روز شوالیه ای به نام سر ریچارد (از لی) با دونفر از متعاقبانش در حال گذر از جنگل بودند که رابین جلو آنها را گرفت. او با مشاهده چهره غمگین شوالیه؛ علت را از وی جویا

شد. شوالیه گفت که به علت باخت مجبور شده است زمین هایش را پیش کشیش کلیسای سنت ماری (در یورک) گرو بگذارد و چنانچه تا فردا قرض خود را نپردازد؛ تمام اموال او را مصادره خواهند کرد. اندوه شوالیه رابین را هم متأثر نموده و موافقت کرد تا پول مورد نیاز برای آزاد کردن زمین ها را به شوالیه بدهد. شوالیه با خوشحالی راهی شد و این سخاوت رابین هود؛ موجب افزایش هرچه بیشتر اعتبار او شد. عزیزترین دوست و جانشین رابین هود؛ مردی بود به نام جان کوچولو.

داستان عضویت او در گروه از این قرار بود: رابین علاقه داشت به تنهایی در جنگل قدم بزند و پی ماجراجویی برود. یک روز در حالی که به تنهایی از کوره راهی جنگلی می گذشت؛ به نهری رسید که تخته باریکی روی آن گذاشته بودند. روی پل به غریبه ای برخورد. غریبه گفت: برو کنار تا من رد شوم، وگرنه برایت گران تمام می شود رابین به حرف تهدید آمیز غریبه خندید و گفت که از سر راه او کنار برود وگرنه او را با تیر خواهد زد. غریبه گفت: باشد. اما این نامردی است که با داشتن تیر و کمان به من که فقط چوبدستی دارم پیشنهاد جنگ بدهی.



از آنجایی که رابین هود نامرد نبود و نمی توانست بپذیرد که کسی به وی چنان تهمتی بزند؛ به کناری رفت و چوب بلندی از بلوط برای خود برید. سپس گفت: حالا هر دو برابر هستیم و جنگ را شروع می کنیم. هر کدام از ما توانست دیگری را به آب بیندازد برنده است. غریبه قدی حدود هفت پا داشت. رابین هود علیرغم مهارت در کار با چوبدستی؛ قدرت او را فراتر از یک حریف یافت. او بعد از مدتی زد و خورد؛ رابین را با ضربه ای به نهر انداخت.

رابین در میان قهقهه غریبه به سمت ساحل رفت و شیپورش را به صدا در آورد. یارانش از اطراف به سویش دویدند. آنها پس از شنیدن ماجرا از زبان رابین؛ به غریبه حمله کردند تا او را به آب بیندازند. اما رابین که مجذوب استقامت و مهارت غریبه شده بود؛ مانع آنها شده و از او پرسید که آیا مایل است عضو گروه شادمردان شود. غریبه فریاد کنان گفت: از خدا می خواهم، دوست دارم بدانید که علیرغم اسم من که کوچک جان است؛ قادرم کارهای بزرگی را انجام دهم. شادمردان وقتی اسم غریبه را شنیدند

به خنده افتادند و یکی از آنها گفت: باید اسمت را از کوچک جان به جان کوچولو تغییر دهی. و از آن زمان به بعد او به همین اسم یعنی جان کوچولو نامیده شد.

در حکایتی دیگر می گویند ، یک بار دیگر موقعی که رابین هود مشغول پیاده روی در جنگل بود؛ کشیش چاقی را دید که لب رودخانه نشسته است. با خود فکر کرد قدری سر بسرش بگذار دوگفت: ای کشیش خپل ! یا من را به آن طرف رودخانه ببر یا تو را با تیر می زنم .



کشیش بدون هیچ اعتراضی عبایش را بالا زد و او را به دوش گرفت . اما به محض پیاده شدن رابین؛ با فریاد به او گفت: مردک! زود من را به آن طرف ببر وگرنه پشیمان می شوی . رابین کشیش را بر دوش خود سوار کرد و او را به آن طرف رودخانه برد و پیاده کرد . وگفت: چون وزن تو دو برابر وزن من است پس من حق دارم دو بار از تو سواری بگیرم. من سواری می خواهم ای کشیش خپل. کشیش مجدداً او را بر دوشش سوار کرد اما این بار او را در وسط رودخانه به آب انداخت وگفت: پسر جان حالا شنا کن ببینم شنا کردن بلدی و خنده کنان به راهش ادامه داد.

رابین که عصبانی شده بود بدنبالش دوید و با چوب به او حمله کرد. کشیش هم به دفاع از خود برخاست و آنها مدت زیادی بدون نتیجه جنگیدند. در انتها وقتی هردو حسابی از پا در آمدند؛ رابین هود هویت خود را به کشیش گفت و از وی تقاضا کرد در صورت تمایل به گروهش ملحق شده و قاضی عسکر گروه شود. کشیش خوشحال شد و پیشنهاد او را به گرمی پذیرفت و به عضویت گروه شاد مردان درآمد و رفته رفته آنقدر مشهور شد که در شهرت به پای رابین هود رسید. همگی او را کشیش تاک صدا می کردند رابین آن زمان که هنوز راهزن نشده بود؛ عاشق دوشیزه ای جوان به نام ماریا بود و حالا مدتها می شد که او را ندیده بود.



اما این دوری؛ عشق ماریان به رابین را کم نکرد. و به خاطر همین عشق ماریان مجبور شد با پوشیدن لباس پسرانه به سمت جنگل حرکت کند تا شاید رابین را ببیند. در جنگل به رابین برخورد کرد. اما او ماریان را در آن لباس نشناخت و یی هم در ابتدا مایل به افشای هویت خود نبود و شمشیر کشید تا با رابین بجنگد. طبعاً رابین خیلی زود او را شکست داد. در آن لحظه ماریان کلاه را از سر برداشت و گیسوان زیبایش به روی شانه ها ریخت. در این موقع رابین توانست او را بشناسد. رابین هنوز هم مثل گذشته عاشق او بود. چیزی نگذشت که آن زوج عاشق توسط کشیش تاک به عقد هم درآمدند. شادمردان هم به افتخار این عروسی جشن بزرگی برپا کردند. روش کار راهزنان اینطور بود: مسافرانی را که به نظر می رسید طلا یا نقره زیادی با خود همراه دارند دستگیر کرده؛ آنها را برای صرف غذا پیش رابین هود می بردند. رابین بعد از خوردن غذا نگاهی به دارایی شان می انداخت و آنها را مجبور می کرد با توجه به توانایی مالی خود؛ بهای پذیرایی را بپردازند. روزی کشیش پولداری را پیش او آوردند. او همان کشیشی بود که آن برخورد ناشایست را با سر ریچارد (از لی) کرده بود. رابین تصمیم گرفت که علاوه بر مصادره طلاها؛ خودش را هم مفتضح کند. بنا بر این تمام پولهایش را گرفتند و او را به شکلی به پشت قاطر بستند که صورتش به طرف دم قاطر باشد. و در میان خنده و تمسخر شادمردان؛ وی را به آن صورت مضحک به خارج از جنگل فرستادند.



روزی از روزها که به شهر ناتینگهام می رفت؛ در راه به بندزنی برخورد کرد از او اخبار تازه را پرسید. بندزن گفت: خبرهای خوبی برای دارم. البته این خبر جدید شاید از همه آنها بهتر باشد. رابین گفت: چه خبری؟ او گفت: بالاخره تلاش برای دستگیری

رابین هود راهنم شروع شده، او شرارت های زیادی در جنگل کرده است. من خودم مجوز دستگیری او را از داروغه ناتینگهام گرفته ام و اگر او را پیدا کنم هزار پاوند به من خواهند داد.

رابین در دلش به او خندید. اما به همراهی خود با بند زن تا ناتینگهام ادامه داد. در ناتینگهام بندزن را به مسافرخانه ای دعوت کرد. در مسافرخانه آنقدر به او آبجو داد تا مست شده؛ به خواب رفت. وقتی بیدار شد رابین هود رفته؛ و مجوز داروغه هم مفقود شده بود. بندزن صاحب مسافرخانه را صدازد و موضوع سرقت را به او گفت. صاحب مسافرخانه در حالی که می خندید گفت: چه جالب! تو گول خوردی چون او خود رابین هود بود.

بند زن دوباره شروع به جستجوی رابین کرد و از شانس خوب؛ فردای آن روز وی را در جنگل دید. او با گرز کلفتی به رابین حمله کرد اما رابین نیز به خوبی با آنها سلاحی که داشت؛ یعنی چوبدستی بلوط؛ به دفاع پرداخت. آنها مدت زمان زیادی بدون نتیجه جنگیدند. سرانجام چوبدستی رابین در زیر ضربات سنگین بندزن؛ شکست. بندزن به او گفت که تسلیم شود و گرنه کله اش را خرد خواهد کرد. رابین به شیپور دمید تا کمک بخواند. جان کوچولو و دیگران به کمک آمدند. آنها بندزن را گرفتند و قصد داشتند او را از درخت آویزان کنند. اما رابین هود که از قدرت بندزن خوشش آمده بود با خود فکر کرد که او را هم وارد گروه خود کند؛ و به وی پیشنهاد داد تا به آنها ملحق شود و گفت که در عوض جایزه ای که از دست داده است؛ هزار پاوند به او خواهد بخشید. رد چنین پیشنهاد خوبی جایز نبود و بند زن با آن موافقت کرد. رابین هم اظهار امیدواری کرد که خداو هم به مانند شغلی که دارد؛ محکم و مقاوم باشد.

سرانجام روزی شاه ریچارد تصمیم گرفت به آن قسمت از مملکت که جنگل شروود در آن قرار داشت برود. در آنجا مطالب زیادی درباره کارهای رابین و از جمله چگونگی فرار و طغیان او در مقابل ظلم و ستم حکام شنید. به او گفته بودند که به هیچ وجه با لشکر کشی نمی توان رابین هود را دستگیر کرد. زیرا او جنگل را به خوبی می شناسد و در آنجا مخفی خواهد شد. و ضمناً اگر دشمن را قویتر از خود ببیند هیچ شرمی از فرار ندارد.



از این رو شاه تصمیم گرفت به تنهایی وارد جنگل شود. جوشن سیاه و ساده ای پوشید و بدون علامت و نشانه ای که هویتش را لو دهد به جنگل رفت. شاه امیدوار بود به این روش بتواند رابین هود را پیدا کرده؛ بفهمد که او چه جور آدمی است. هنوز چند مایلی با اسب نرفته بود که خود رابین هود به او فرمان ایست داد. او را دستگیر کرد.

شاه ریچارد یک جنگجوی صلیبی بود و صلیب قرمزی؛ مخصوص رزمندگان میدان مقدس جنگ صلیبی؛ به گردن داشت. از آنجایی که رابین هود احترام زیادی برای جنگجویان صلیبی قائل بود؛ با شوالیه به مهربانی برخورد کرد و او را برای صرف غذا دعوت به عمل آورد. شاه موافقت کرد و با رابین به محل عیش و نوش شادمردان رفت. آنشب مهمانی بزرگی در جنگل برگزار شد. مهمان هم؛ همنشین بذله گویی از آب درآمد و به سهم خود در لطیفه گویی و آواز خوانی شرکت کرد. بعد از غذا بحث تیراندازی پیش کشیده شد. شاه کنجکاو بود بداند که آیا شنیده هایش در باره دقت تیراندازی رابین و یارانش صحت دارد یا خیر. اندکی بعد رابین هود او را برای تماشای نمایش تیراندازی دعوت کرد.

دو ترکه چوب به فاصله پنجاه قدمی خود گذاشتند. شاه بر اساس تجربه خود گفت کمی دور است. رابین هود پاسخ داد که یارانش به نشانه های نزدیکتر از آن؛ تیراندازی نمی کنند و بر اساس قانون گروه هر که نتواند تیرش را آنسوی نشانه بیاندازد کتکی از دیگران خواهد خورد. شاه پس از شروع تیر اندازی؛ از دقت عمل آنها تعجب کرد. و کتک خوردن گاه به گاه بعضی افراد موجب خنده اومی شد.

در انتها به رابین گفت: من اعتبار زیادی نزد شاه دارم. اگر مایلی پیش او بروم و از او بخواهم که خلافتکاری های تو را ببخشد. آیا دوست داری به نیروهای او پیوندی و صادقانه به او خدمت کنی؟



رابین که آرزویی بالاتر از این نداشت گفت: مایه مسرت من است با اینکه مردم کارهای من را تحسین می کنند اما خودم از این زندگی بیزارم و از اول هم راضی به این زندگی نبودم. شاه ریچارد شاهزاده ای شجاع است و اگر من را عفو کند خواهد دید که مانند سایر خدمتکارانش عاشقانه و صادقانه به او خدمت خواهم کرد.

شوالیه در حالی که به حالت شاهانه ایستاده بود گفت: بهتر است بدانی که شاه ریچارد خودم هستم . رابین و یارانش با شنیدن این جمله به پیش پای او زانو زدند. شاه گفت : برخیزید ای دوستان شجاع من هر چند تا به حال راهزن بودید؛ اما اگر میل دارید می توانید از این به بعد در خدمت من باشید. من تمام اعمال گذشته شما را خواهم بخشید. اما باید مراقب باشید بعد از این کاری نکنید که من از بخشیدنتان پشیمان شوم.

رابین و یارانش برخاستند و سه بار به افتخار پادشاه هورا کشیدند. او و بسیاری از یارانش با شاه به لندن رفتند و تعدادی که ماندند به عنوان جنگلبان شروع به کار کردند. رابین آنچنان مورد توجه شاه قرار گرفت که ثروتمند شد و به مقام کنت هانتینگتون ارتقا یافت . او مثل همیشه خوش قلب بود و در صورت استطاعت ، دست رد به سینه فقرا و بدبختان نمی زد .
سالیان زیادی زندگی درباری داشت تا اینکه در زمان پیری اشتیاق زیادی به بازگشت به جنگل و بازیابی زندگی شاد ایام جوانی در او پیدا شد. به همین دلیل با کسب اجازه از پادشاه برای ترک دربار و به همراه دوست عزیزش جان کوچولو (که او هم مثل رابین مایل به برگشت به جنگل بود) به سمت جنگل شروود رفتند تا پاتوق های قدیمی شان را پیدا کنند.
در جنگل ؛ معدودی دوستان قدیمی را پیدا کرده؛ و روزهای بشمارای را به خوشی با آنها بسر کردند. یک روز در حالی که رابین با جان کوچولو قدم می زد گفت: جان! ما با همدیگر آهوان زیادی را شکار کرده ایم اما حالا احساس می کنم که دیگر قادر به تیراندازی نیستیم .



جان کوچولو گفت: چه می گویی استاد عزیز ؟
رابین گفت: نمی دانم چه مرضی دارم اما انگستانم آنقدر ضعیفند که توان کشیدن کمان را ندارند. به من کمک کن تا پیش دختر عموی راهبه ام به صومعه برویم . شاید با خونگیری از من حالم بهتر شود

به سمت صومعه حرکت کردند. این پیاده روی علیرغم تمامی کمک های جان کوچولو؛ آنقدر رابین هود را خسته کرد که در زمان رسیدن به صومعه؛ حالی برایش نمانده بود. دختر عمو با مهربانی از آنها استقبال کرد و جان کوچولو او را برای مراقبت به راهبه سپرد.

اما راهبه از روی عمد یا سهو؛ خون زیادی از رابین گرفت. خیلی ها می گویند علیرغم اینکه رابین به عنوان بیمار پیش او رفته بود وی این کار را به خاطراتنقام گیری از برخورد های قبلی با کشیش سنت ماری و سایر روحانیون انجام داده. به هر حال آنقدر خون از رابین هود گرفته بود که وقتی جان کوچولو برگشت؛ استادش را در حال مرگ دید.

جان از رابین پرسید که برایش چه می تواند بکند. او گفت: تیر و کمانم را بیاور و پنجره روبرو را باز کن. من آخرین تیرم را می اندازم. به هر کجا افتاد همانجا من را با کمانم دفن کنید. کمانش را آوردند و جان کوچولو به کمک او رفت. رابین با تمام توان باقیمانده اش تیری را به بیرون از پنجره پرتاب کرد. سپس برگشت و بدون رمق؛ آخرین نفس هایش را کشید. جان کوچولوی دل شکسته و دوستان غمگین رابین؛ او را به محلی که تیر افتاده بود بردند و در همانجا گورش را کردند و پیکرش را همانطور که خواسته بود به خاک سپردند.